

دالان بهشت



دالان بهشت

نازی صفوی

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۴۰۵

چاپ اول: بهمن ماه ۱۳۷۸

چاپ شصت و یکم: ۱۴۰۵



انتشارات ققنوس

خیابان انقلاب، خیابان فروردین، خیابان نظری،

نبش جاوید ۲، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

* * *

نازی صفوی

دالان بهشت

۱۱۰۰ نسخه

چاپ سروش

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۴ - ۲۱۳ - ۳۱۱ - ۹۶۴ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 964 - 311 - 213 - 4

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

تقدیم به:

آن که میراث عشق را از او به یادگار دارم.
او که مظهر عشق مجسم بود.
و تو، تو که دریای مهری، آسمان وفا
و گیتی عشق ...

صفوی، نازی، ۱۳۴۶ -

دالان بهشت / نوشته نازی صفوی. - تهران: ققنوس، ۱۳۷۸.

۴۴۸ ص. - (داستان ایرانی؛ ۱) ISBN 978-964-311-213-4

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیپا.

۱. داستان فارسی - قرن ۱۴. الف. عنوان.

۷۷۵۲ ف / PIR۸۱۳۴ ۸۳۳/۶۲

د ۷۳۹ ص

۱۷۳-۷۸ م

کتابخانه ملی ایران

عکس روی جلد: «نیاز» از کتاب ایران سیاه سفید. عکاس: بهمن پارسا

هر که هوایی نپخت یا به فراقی نسوخت
آخر عمر از جهان چون برود، خام رفت



فصل یکم



از درمانگاه که بیرون آمدم با خود گفتم حالا که مادر نیست، بهتر است به خانه امیر بروم. از گرما و ضعف داشت حالم به هم می خورد، مثل آدم های گرسنه از درون می لرزیدم، دلم مالش می رفت و چشم هایم سیاهی. اصلاً فکر نمی کردم مسمومیتی ساده آدم را این طور از پا در بیاورد. چند بار پشت سرهم زنگ زدم. ثریا که در را باز کرد کیفم را انداختم توی بغلش و با بی حوصلگی گفتم:

- در عمارت را هم این قدر طول نمی دهند تا باز کنن، واسه باز کردن در این آپارتمان فسقلی یک ساعت منو توی آفتاب نگه داشتی؟! ثریا که با تعجب و سراسیمگی نگاه می کرد، گفت:
- این وقت روز این جا چه کار می کنی؟! قرار بود شب بیایی.
با دلخوری گفتم:

- اون از در باز کردن، این هم از خوشامد گفتنت
از کنار ثریا که هنوز جلوی در ایستاده بود به زحمت گذشتم. داشتم از گرما خفه می شدم، با یک دست موهایم را جمع کردم و با دست دیگر

تقلا می‌کردم دکمه‌های لباسم را باز کنم. ثریا دستپاچه، مثل کسی که می‌خواهد جلوی دیگری را بگیرد، عقب عقب راه می‌رفت و با عجله می‌گفت:

- بین مهنازجون چند دقیقه صبر....

ولی دیگر دیر شده بود؛ وارد هال شدم و مثل برق‌گرفته‌ها یکدفعه خشکم زد. فکر کردم اشتباه می‌کنم، نمی‌توانستم باور کنم که درست می‌بینم. محمد روی مبل، روبروی برادرم امیر نشسته بود و روی مبل کناری اش هم یک خانم. امیر با صدای بلند گفت: «سلام. چه عجب از این طرف‌ها؟!» و با قدم‌های بلند به سمت من آمد.

انگار همه صداهای و صورت‌ها را، جز صورت محمد، از پشت مه غلیظی می‌دیدم. هرکاری می‌کردم نمی‌توانستم خودم را جمع و جور کنم. دهانم خشک شده بود و چشم‌هایم، بی‌آن که مژه بزنم، خیره در چشم‌های محمد، که حالا سرپا ایستاده بود، مانده بود. با فشار دست امیر به زور تکانی به خود دادم و در جواب سلام محمد، با صدایی که به گوش خودم هم عجیب بود، فقط گفتم: «سلام».

باورم نمی‌شد. محمد بود، این‌جا، روبروی من با همان چهره مردانه و معصوم، با همان چشمان مهربان و گیرا. چشم‌هایی که حالا قدر مهربانی و گیرایی اش را می‌دانستم و چهره‌ای که سال‌ها آرزو داشتم تنها یک بار دیگر ببینمش؛ آرزویی که جز من و خدای من هیچ‌کس از آن باخبر نبود. چنان احساس ضعف می‌کردم که با خود می‌گفتم، آخرین لحظه‌های عمرم است. لابه‌لای حرف‌های امیر که از من می‌خواست روی مبل بنشینم، صدای محمد را شنیدم:

- فرزانه‌جان، بهتره دیگه زحمت را کم کنیم.

انگار صاعقه بر سرم فرود آمد. پس ازدواج کرده و این زنش است که «فرزانه‌جان» صدایش می‌کند، همان طور که روزی مرا صدا می‌زد؛ همان

طور که مدت‌ها بود ذره‌ذره جانم با یادآوری‌اش درد می‌کشید، از احساس ضعف، حسادت، رنج، پشیمانی، خجالت و... چشمانم سیاهی رفت، فقط دستم را به طرف امیر دراز کردم و دیگر چیزی نفهمیدم.

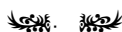
وقتی چشم‌هایم را باز کردم، ثریا را دیدم که با مهربانی و ملایمت صدایم می‌زد با تمام قدرتم می‌کوشیدم خودم را جمع و جور کنم که دوباره با صدای فرزانه که می‌گفت: «مهناز خانم حالتون بهتره؟!» احساس تلخ و کشنده حسادت به دلم چنگ زد. من حق نداشتم حسادت کنم. اصلاً هیچ حقی نسبت به محمد نداشتم، ولی چرا این دل لعنتی این جور می‌کرد؟ انگار تازه بعد از سال‌ها پرده‌هایی از روی چهره واقعی‌ام کنار می‌رفت و خودم را بهتر می‌شناختم. این من بودم که این طور از حس وجود رقیب درهم شکسته بودم؟! نه، نه، هنوز هم احمقم، چرا رقیب؟! من دیگر چه حقی نسبت به محمد دارم، چه نسبتی با او دارم که این زن رقیب من باشد؟! ای خدا، من ناسپاسی کرده و با حماقت زندگی‌ام را تباه کرده بودم، ولی به جبران‌ش هشت سال سوخته بودم. دیگر کافی است. خدایا مرا ببخش.

اشک ناخواسته توی چشم‌هایم حلقه زد. ثریا با مهربانی گفت: «مهنازجان، گوش کن. اگه این شربت رو بخوری و یه کمی استراحت کنی بهتر می‌شی، عرق نعنا و نباته.» بعد با محبتی خواهرانه برای نشستن کمکم کرد. دستم را دراز کردم که دستمال کاغذی را از ثریا که بالاسرم ایستاده بود بگیرم که باز چشمانم به چشمان محمد افتاد. ای خدا چه رنجی از نگاه این چشم‌ها به جانم می‌ریخت. این بار محمد پشت پرده اشک گم شد و فقط صدایش را شنیدم، صدایی که نفهمیدم خشمگین بود یا غصه‌دار؟! گفت: «امیر، من رفتم دنبال مرتضی.»

شربت را خوردم و به توصیه ثریا که می‌گفت: «اگر یک ساعت بخوابی حالت خوب خوب می‌شه.» چشمانم را بستم و با بسته شدن در

اتاق، در تنهایی و سکوت ماندم. چشم‌هایم می‌سوخت و اشک بی‌اختیار برگونه‌هایم جاری بود. بعد از سال‌ها می‌دیدم اشک نه قطره قطره، که سیل‌وار صورتم را خیس می‌کند. غلت زدم و سرم را توی بالش فرو کردم تا صدای ترکیدن بغضی که داشت خفه‌ام می‌کرد، صدای هق‌هق درماندگی‌ام بیرون نرود. مدام این فکر، مثل ماری که قلبم را نیش بزند، توی مغزم دوران می‌کرد: «محمد زن گرفته، محمد ازدواج کرده!...» قلبم می‌سوخت و آتش می‌گرفت و سیل اشک‌های بی‌اختیارم حتی ذره‌ای از تلخی این آتش نمی‌کاست.

از فشار ناخن‌هایم به کف دست‌هایم که برای خفه کردن صدایم مشتشان کرده بودم حس می‌کردم دست‌هایم آتش گرفته و می‌سوزد. شقیقه‌هایم از فشار دردی که مثل پُتک به سرم کوبیده می‌شد داشت منفجر می‌شد. توی تاریکی اتاق و لابه‌لای گریه بی‌امانم انگار ناگهان زمان به عقب برگشت و من مثل کسی که نامه عملش را جلویش گرفته باشند به گذشته پرتاب شدم، به ده سال پیش، به زمانی که شانزده ساله بودم. چقدر خوشبخت بودم و درست به اندازه خوشبختی‌ام یا شاید به علت خوشبختی، احمق بودم...



فصل دوم



صدای مادر بزرگم که با غرغر داشت دست و پایش را آب می‌کشید از توی حیاط می‌آمد که: «هزار بار گفتم این کتری منو دست نزن، بابا این کتری مال وضوی منه، مگه حریف شدم؟! واللّه من که نفهمیدم توی این خونه به چه زبونی باید حرف زد!» مادرم جواب داد: «وا، خانم، من کتری رو برداشتم براتون آب کشیدم، گذاشتم اون جا.» خانم جون گفت: «یعنی ما اختیار یک کتری رو هم توی این خونه نداریم؟!» مادرم با ناراحتی گفت: «اختیار دارین، همه این خونه اختیارش با شماست.» خانم جون که مثل همیشه زود پشیمان شده بود با لحنی مسالمت جویانه گفت: «ننه، آدم که پیر می‌شه ادا و اطوارش هم زشت می‌شه، دست خودش که نیست، من این کتری که جایش عوض می‌شه‌ها، می‌ترسم دست ناپاک جابجاش کرده باشه، احتیاط پیدا کرده باشه، دیگه وضوم به دلم نمی‌چسبه، اگر نه...»

صدای زنگ در حرفشان را نیمه تمام گذاشت. من که آن سال به زور مادرم و خانم جون و به عشق همراهی زری رفته بودم کلاس خیاطی،

داشتم با سجاف یقه لباسی که از بعد از ظهر و قتم را گرفته بود کلنجار می‌رفتم. از صدای مادرم که می‌گفت: «هول نشین خانم جون، نامحرم نیست، محترم خانم هستن.» فهمیدم مادر زری آمده. خانم جون با صدای بلند گفت: «بَه بَه، چه عجب، بابا همه وقتی مادر شوهر می‌شن این قدر سایه شون سنگین می‌شه؟!» محترم خانم با خنده گفت: «نه به خدا خانم جون، کم سعادتی و مریضی و گرفتاری.» خانم جون جواب داد: «خدا نکنه، گرفتاری و مریضی باشه، ما خواهون خوشی شماییم، خوش باشین به ما هم سر نزدین عیبی نداره.» و خلاصه صحبت به تعارف و احوالپرسی‌های معمولی کشیده شد.

من همچنان دستپاچه سعی داشتم هر طوری هست سجاف یقه را به زور کوک هم شده برگردانم توی لباس و به بهانه جادکمه زدن سراغ زری بروم که یکدفعه با شنیدن صدای محترم خانم که گفت: «راستش خانم جون اگر اجازه بدین برای امر خیر خدمت رسیدم» خشکم زد، ضربان قلبم آن قدر تند شد که به سختی می‌توانستم حرف‌هایشان را بشنوم. احساس می‌کردم الان صدای قلبم را توی حیاط همه می‌شنوند. بیش‌تر از سروصدای توپ بازی بی‌موقع علی برادر کوچکم که مثل خروس بی‌محل توی حیاط سروصدا راه انداخته بود حرصم گرفته بود. صورتم داغ شده بود و نمی‌فهمیدم از خوشحالی است یا خجالت و شاید هم هر دو.

هزار جور فکر و سؤال یکدفعه به مغزم هجوم آورده بود و من گیج توی دریای سؤال‌ها غوطه می‌خوردم. یعنی محترم خانم می‌خواهد از من خواستگاری کند؟! برای کی؟! شاید پسر خواهرش! شاید از طرف کس دیگر و شاید... یک دفعه از فکر این‌که شاید هم برای پسر خودش... دلم هُری ریخت. فکر این‌که عروس خانواده زری باشم و دیگر از بهترین دوستم جدا نشوم، فکر این‌که عروس خانواده کاشانی بشوم و محترم

خانم که این قدر دوستش داشتم مادر شوهرم بشود و... ولی همین که یاد خود محمد افتادم، یاد چهره جدی و سختگیری هایش و این که زری توی برادرهایش فقط از او خیلی حساب می برد ترس برم داشت. در خانواده زری همه برای من آشنا بودند، غیر از محمد. حاج آقا و محترم خانم آن قدر مهربان و صمیمی بودند که توی خانه شان اصلاً احساس غربیی یا مهمان بودن نداشتم. فاطمه خانم خواهر بزرگ زری و شوهرش آقا رضا، برادر بزرگش آقا مهدی و حتی عروس تازه شان الهه و برادر کوچکش مرتضی که تقریباً هم سن و سال خود ما، یعنی حدود یک سال و نیم از من و زری بزرگ تر بود، همه به چشم من مثل برادر و خواهرهای خودم بودند. فقط محمد بود که هر وقت می دیدمش دستپاچه می شدم. آن هم از بس زری می گفت «محمد بدش می آد آدم حرف های بی خودی بزند یا بی خودی و زیاد بخنده، می گه دختر، باید خانم باشه و متین نه سر به هوا و جلف، باید رفتارش طوری باشه که همه مجبور بشن بهش احترام بگذارن و...»

توی این فکرها بودم که با صدای «چشم حتماً، من امشب به حاج آقا می گم» و تشکر و خداحافظی محترم خانم به خودم آمدم. می خواستم بیروم و از مادر بپرسم موضوع چیه؟ ولی رویم نمی شد. می دانستم در آن صورت خانم جون می گوید: «وا خدا مرگم بده، چشم ها رفته مغز سر. دختر که این قدر پر رو نمی شه تو باید الان هزار رنگ بشی...»

این تجربه را از اولین خواستگاری که برایم پیدا شده بود به دست آورده بودم. وقتی که یکی از همجلسه ای های مادرم از من برای برادرش خواستگاری کرد و مادرم برای خانم جون ماجرا را تعریف می کرد با کنجکاوی پرسیده بودم: «مامان کی؟» آن وقت بود که سرزنش های خانم جون حسابی پشیمانم کرد و فهمیدم این جور وقت ها باید خجالت بکشم و به روی خودم نیاورم. این بود که حالا هم که دیگر نه حواسم

جمع بود که کارم را ادامه بدهم، نه کنجکاوای امانم می‌داد که صبر کنم، داشتم دیوانه می‌شدم.

گوش‌هایم را تیز کردم بلکه از حرف‌های مادر و خانم‌جون چیزی دستگیرم شود. از لابه‌لای حرف‌های آهسته‌شان چند بار اسم محمد به گوشم خورد و شکم تبدیل به یقین شد. پس درست بود. از خوشحالی نمی‌دانستم چه کار کنم. کاش زری عقلش برسد و بیاید این‌جا! ولی نه حتی با زری هم رویم نمی‌شد در این مورد بی‌رودریاستی حرف بزنم. صدای پای خانم‌جون که آهسته آهسته روی کاشی‌ها کشیده می‌شد و این‌که می‌گفت: «مادر، حالا یا نصیب و یا قسمت، تا خدا چی بخواد» دوباره مرا به خود آورد. فوری سرم را زیر انداختم که یعنی دارم خیاطی می‌کنم. خانم‌جون گفت: «ننه جانماز منو ندیدی؟» می‌دانستم می‌خواهد سر از احوال من درآورد، چون جانماز خانم‌جون همیشه توی اتاق خودش بود. گفتم: «نه خانم‌جون» و چون سنگینی نگاه دقیق خانم‌جون را حس می‌کردم برای فرار از آن فوری گفتم: «می‌خواهین جانمازتون رو بیارم؟!»

- آره ننه، پیر شی ایشاالله.

دیدم که با چه دقتی نگاهم می‌کند، همیشه همین‌طور بود. هر بار که صحبت از خواستگار می‌شد، خانم‌جون انگار بار اول باشد که مرا ببیند، با دقت براندازم می‌کرد، مثل این‌که سعی می‌کرد از دید خواستگاران نگاه کند و همیشه هم مهر و علاقه‌اش بر نظر انتقادی‌اش می‌چربید و به این نتیجه می‌رسید که: «قربون قدت برم مادر، دخترم مثل یک تیکه جواهر می‌مونه.»

جانماز را که پهن کردم، خانم‌جون گفت: «دستت درد نکنه، ایشاالله سفیدبخت بشی مادر. یکباره قرآن و مفاتیح منم بیار، خودتم پاشو وضویت رو بگیر، نماز اول وقت با نماز مؤمن‌ها می‌ره بالا» و من خندان

ادامه دادم: «بله می‌دونم از وقت که بگذره برمی‌گرده و می‌خوره توی سر آدم.» بلند شدم و خانم‌جون با لبخند گفت: «الله اکبر».

رفتم بیرون، سر حوض تا وضو بگیرم. چقدر آب زلال و خنک بود. چشمم به عکس خودم توی آب افتاد. موهایم از دو طرف صورتم روی شانه‌هایم ریخته بود. صورتم توی آب، چه روشن بود! یکدفعه دلم خواست خودم را توی آینه ببینم، امشب انگار تازه دلم می‌خواست بدانم چه شکلی هستم. دستم را از توی آب در آوردم و به طرف اتاق مادرم که یک آینه قدی داشت، دویدم. توی آینه با دقت خودم را نگاه می‌کردم، مثل کسی که می‌خواهد دیگری را برانداز کند، قدم نسبتاً بلند بود و موهایم پر پشت و مشکی و صاف که تا زیر شانه‌هایم می‌رسید، رنگ پوستم، به قول خانم‌جون، سفید مهتابی با چشمانی که رنگ چشم‌های آقاجون بود، عسلی روشن. فقط مژه‌های من بلندتر و برگشته‌تر بود. غیر از رنگ چشم‌هایم، بقیه چهره‌ام، گونه‌های برجسته، ابروهایم، شکل لب‌ها و بینی‌ام همه شبیه مادرم بود. چنان به دقت نگاه می‌کردم که انگار اولین بار بود همه این‌ها را می‌دیدم، نگاه کردم و با خود گفتم «راستی من خیلی شبیه مادرم هستم».

یک دامن دورچین مشکی با بلوز یقه هفت قرمز تنم بود، چرخی جلوی آینه زدم و ناگهان یاد حرف معلم خیاطی‌ام افتادم که گفته بود «گودی کمر برای زن خیلی مهم است و به لباس ترکیب می‌دهد.» فوری دستم را روی کمرم گذاشتم. پُف دامن و گشادی بلوز که زیر دستم گرفته شد خیالم راحت شد، نه، گودی کمر هم داشتم. آن‌قدر غرق قیافه خودم شده بودم که نفهمیدم مادرم کی وارد اتاق شده بود و داشت نگاهم می‌کرد، وقتی گفت: «مهناز داری چه کار می‌کنی؟!» مثل کسی که موقع دزدی مچش را گرفته باشند پریدم هوا. دستپاچه و هول از این‌که نکند مادرم فکرم را خوانده باشد گفتم: «هیچی، هیچی، می‌خواستم ببینم،

موهایم چقدر بلند شده. از اون دفعه که شما قیچی کردین نمی دونم چرا بلند نمی شه؟!»

مادر خندید و گفت: «اگه بیکاری یک کمی آب بریز توی هاون، بکوب. مادر جون حالا مو یکخورده بلندتر، یکخورده کوتاه‌تر، عمر آدم نیست که دیگه بر نگرده! نترس، بلند می شه.» همان موقع صدای بسته شدن در حیاط آمد و صدای آقاجون که مثل همیشه تا وارد خانه می شد، همون پشت در، مادرم را صدا می زد که: «حاج خانوم کجایی؟!» و صدای خندان و همیشه سرِ حال امیر، برادر بزرگم که با صدای بلند سر به سر خانم جون می گذاشت و می خندید.

امیر دانشجوی رشته حسابداری و در عین حال کمک پدرم بود و با این که چهار سال از من بزرگ‌تر بود، رابطه‌مان، به قول مادرم، مثل بچه‌های شیر به شیر بود. امیر اگر در خانه بود کارش این بود که سربه‌سر من و خانم جون بگذارد. مواقعی هم که بیرون بود با محمد بود. یکدفعه یاد این نکته مهم افتادم، امیر و محمد دوست‌های جان در یک قالب بودند. یعنی امیر خبر داشت که محمد از من خواستگاری می کند؟! اصلاً از کجا معلوم محمد مرا خواسته باشد؟ شاید محترم خانم و حاج آقا خودشان این تصمیم را گرفته باشند! بی اختیار کسل شدم. نمی دانم چرا، ولی دوست داشتم محمد خودش مرا خواسته باشد، دوستم داشته باشد و انتخابم کرده باشد. راستی، چرا اصلاً به این فکر نیفتاده بودم؟ کاش زودتر بزرگ‌ترها حرف بزنند و همه چیز معلوم شود، ولی به هر حال فعلاً چاره‌ای نبود باید صبر می کردم.

آقاجون در حالی که لباس راحتی پوشیده بود و داشت آستین‌های پیراهنش را بالا می زد از اتاق بیرون آمد. چقدر صورت خسته و مهربانش را دوست داشتم.

- سلام، آقاجون.

- سلام خانوم، چطوری بابا؟!

- خوبم، آقاجون.

باز دلم خواست به قول امیر خودم را لوس کنم. با این که می دانستم آقاجون همیشه اول نماز می خواند، گفتم:

- آقاجون چایی بیار؟!

- نه باباجون، اول نماز، بعدم شام. به مادرت بگو سورو سات شام را حاضر کنه که مردیم از گشنگی.

از وقتی یادم می آید همیشه همین طور بوده. تابستان ها آقاجون توی حیاط نماز می خواند و صدای الله اکبرش با بوی یاس ها و عطر شام مادر مخلوط می شد. امیر طبق معمول، لب حوض داشت به جای دست و صورت شستن، تقریباً حمام می کرد و سرش را تا گردن توی آب فرو کرده بود. داشتم فکر می کردم از پشت هولش بدهم توی حوض که سرش را بیرون آورد. با خنده سلام کردم. گفتم: «سلام، به چی می خندی؟! پیر برو یک پارچ آب یخ بیار که جیگرم داره می سوزه، بُدو».

هم او می دانست، هم من که مادر الان یا شربت سکنجبین یا آب لیمو آماده کرده. با این همه گفتم: «نمی دونم چطوریه جگرت همین که پایت به خونه می رسه و چشمت به من می افته آتیش می گیره!» امیر در حالی که دست های خیسش را به طرفم تکان می داد گفت: «بدو این قدر حرف نزن فسقلی.»

شب های تابستان، توی حیاط روی دو تا تخت چوبی بزرگ که بین باغچه و حوض بود غذا می خوردیم. بوی یاس ها و گلدان های محبوبی آقاجون، با بوی نم خاک که از آبپاشی حیاط بلند می شد، دوست داشتنی ترین بوی دنیا بود. وقتی هُرم گرما می خوابید توی آن حیاط باصفا چقدر دور هم نشستن شیرین بود. قُل قُل سماور خانم جون که به قول امیر همیشه جوش بود و عطر چای تازه دم با آن استکان های

کوچک کمر باریک که خانم جون معتقد بود «فقط توی آن‌ها چایی مزه داره»، سفره قلمکار مادر و بوی پلوی زعفران زده و تُنگ دوغ که اگر نعنای نداشت، اخم خانم جون توی هم می‌رفت و... یادش به خیر، انگار تمام دنیا آرام بود و خوشبخت، مخصوصاً که علی از ترس آقاجون دیگر ورجه و ورجه نمی‌کرد و یک گوشه آرام می‌گرفت.

چه خانواده خوشبختی بودیم، کاش در همان سال‌ها زمان متوقف شده بود. آدم وقتی کوچک و جوان است دلش می‌خواهد بدود و زودتر به آینده برسد، از بس عجله دارد درست نمی‌بیند که دوروبرش چه خبر است و افسوس، قدر لحظه‌ای را که می‌گذراند، نمی‌داند. وقتی پشیمان می‌شود و برمی‌گردد و به پشت سر نگاه می‌کند که دیگر حسرت خوردن فایده ندارد. آن وقت تازه به این نتیجه می‌رسد، آنچه برایش می‌دویده هیچ بوده، قربان همان گذشته و بچگی‌ها!

بعد از شام به بهانه تمام کردن کار خیاطی از جا بلند شدم و به اتاقم رفتم. امیر هم بلند شد، ولی خانم جون گفت: «ننه، امیر تو بمون باهات کار داریم» و در عوض به علی گفت: «مادر تو خواب نداری؟! از صبح کله سحر که پاشدی تا الان ماشاءالله داری به زمین پا می‌زنی، برو قربونت برم، برو یکخورده تنت رو بگذار زمین. اگه بوی خاک گرفت با من!».

این تکیه کلام خانم جون بود که از بچگی، وقتی می‌خواست ما را از سر باز کند یا از دست سروصدا و شیطانی‌های ما خسته می‌شد، می‌گفت. علی با دلخوری بلند شد و راه افتاد. و من که خوشحال و هیجان‌زده بودم، چون حس می‌کردم مادر و خانم جون می‌خواهند حرف بزنند، بی‌صبرانه گوش تیز کردم. مادر با صدایی آرام گفت:

- عباس آقا، امروز دم غروب محترم خانم آمده بود این‌جا.

آقاجون با خونسردی گفت:

- خیره ایشالله.

- خیر که هست، آخه این دفعه آمدنش با همیشه فرق داشت.

خانم جون با صدایی آهسته گفت:

- آره مادر، چشمت روشن. آمده بود خواستگاری مهناز برای

محمدشون.

امیر چنان بلند گفت: «چی؟! برای محمد؟!» که آقاجون جا خورد و

گفت: «آقا، یواش چه خبره?!»

مثل گربه چهار دست و پا به پنجره نزدیک شدم و از گوشه پرده

حیاط را نگاه کردم. امیر که معلوم بود کاملاً جا خورده، دوباره گفت:

«یعنی خودش گفته یا محترم خانم و حاج آقا این حرفو زدن؟!» توی دلم

گفتم آفرین که عقلت رسید بپرسی. خانم جون گفت: «والله این طور که

محترم خانم گفت، محمد خودش خواسته، یعنی حاج آقا از ترس این که

محمدش هم مثل مهدی، سر خود کسی رو پیدا کنه، بهش گفته می خوان

براش زن بگیرن و بهتره تا زوده دست بالا کنن. محمد هم اول زیر بار

نرفته و گفته حالا نمی خواد زن بگیره، وقتی موقعش شد خودش می گه.

حاج آقا هم شک کرده و آن قدر پایی شده تا بالاخره به زور از زیر زبونش

کشیدن که مهناز رو می خواد.»

ضربان قلبم چند برابر شد و از شوق ناخودآگاه لبم را گاز گرفتم. با

خود گفتم «پس محمد دوستم دارد.» یاد چهره اش افتادم. معصومیتی

خاص توی صورتش بود که بیش تر از زیبایی چهره اش آدم را می گرفت و

آقاجون همیشه می گفت: «خدا برای پدر و مادرش نگهش داره، اصلاً گِل

این بچه گیراست.»

محمد فقط چهار سال از من بزرگ تر بود. تازه بیست سالش داشت

تمام می شد، ولی شاید به خاطر رفتار موقرش بود که سن و سالش بیش تر

به نظر می آمد. دانشجوی سال دوم رشته الکترونیک بود. در درس هایش

خیلی جدی و موفق بود. به امیر هم برای قبول شدن توی کنکور خیلی

کمک کرد و حتی به خود من و زری، مخصوصاً به من که همیشه توی ریاضی خِنگ بودم، با چه حوصله‌ای درس می‌داد و بیش‌تر وقت‌ها هم من از ترس این‌که فکر نکنند گُودنم، به دروغ می‌گفتم، یاد گرفتم و آن وقت نمره‌هایم که کم می‌شد هی به زری التماس می‌کردم که راستش را به محمد نگوید. نمی‌دانم؟! شاید خودم هم نمی‌دانستم که دوستش دارم. یعنی شاید، اصلاً تا آن روز نمی‌دانستم دوست داشتن یعنی چه؟! خیلی فرق است بین چیزی که انسان گمان می‌کند که می‌فهمد، با چیزی که واقعاً می‌فهمد و درک می‌کند. صورت محمد با اون موهای پرپشت و مشکی که کمی جعد داشت و چشم‌های سیاه و محبوبش که همراه ریش و سبیل به او چهره‌ای مردانه می‌داد، با آن قد بلند و چهارشانه جلوی نظرم بود که باز با صدای امیر که می‌گفت «بی معرفت، چرا به خود من نگفت» به خودم آمدم. خانم جون گفت:

- خوب مادر رویش نشده، به تو بگه، چی؟! تو اگه خواهر اونو می‌خواستی رویت می‌شد بهش بگی؟!

امیر یکدفعه قرمز شد و سرش را پایین انداخت. مادر و آقاجون با تعجب به هم نگاه کردند و مادر با لحنی نیمه شوخی و کنجکاو فراوان گفت:

- امیر چرا قرمز شدی؟! نکنه تو هم، بله؟!

امیر سرش را بلند کرد و با شرم گفت «حالا که فعلاً نوبت فسقلی‌هاست» و از جا بلند شد. خانم جون گفت: «ا، بشین ننه، کجا؟! اصلاً حرف اصلی فراموش شد. بالاخره آقا شما چی می‌گی؟!»

آقاجون که برای مادرش احترام زیادی قائل بود گفت: «والله اختیار و اجازه که دست شماست. بعد از آن هم، به نظر من پسره از هر جهت بچه خوبیه، خانواده‌اش هم که دیده و شناخته‌ان. من خودم بارها به ملیحه

(مادرم را می‌گفت) گفتم، خوش به حال هر کس که عروس این خانواده خصوصاً زن محمد بشه.»

خانم جان خوشحال گفتم:

- بارک الله، من م از سرشب این قدر خوشحالم که نگو. مادر، آدم مگه از خدا چی می‌خواد؟! پسره هم جمال داره هم کمال. خانواده دار هم که هست، دیده و شناخته هم که هستن. از همه مهم‌تر اینه که استخوان دارن.

آقاجون گفتم:

- این‌ها همه درست، من فقط ناراحت سن و سالِ کم مهنازم.

خانم جون گفتم:

- مادر، خدا عمرت بده، من هنوز دوازده سالم نشده بود که رفتم خونهٔ بخت، سن مهناز که بودم دو تا شکم هم زاییده بودم، حالا خدا نخواست بمونن، حرفی جداست.

- خانم جون، زمانه فرق کرده، الانه آدم این قدر چیزها می‌بینه و می‌شنوه، چشم‌ترس می‌شه. با این همه من از پسره خاطر جمعم، بیشتر از سنش می‌فهمه. از بابت مهناز می‌ترسم، هم یکی یکدونه بوده هم تا حالا سرش توی درس و کتاب. هنوز فکر نمی‌کنم عقلش به زندگی برسه. مادرم گفتم:

- نمی‌خوان که حالا ببرنش، محترم خانم می‌گفتم: کار خداپسندانه است هم دو تا جوون از گناه دور می‌شن، هم محمد گفته تا خودش درسش رو تموم کنه مهنازم درسش رو بخونه، بعداً برن سر زندگیشون.

- یعنی چی؟! یعنی فقط اسم بگذارن و نامزد باشن؟!

خانم جون فوری گفتم: «نه مادر، مردم هزار جور حرف درمی‌آرن. این‌ها راه دور نیستن که سالی یک دفعه همدیگه رو ببینن. دو تا در اون طرف‌ترن... همین جوری روزی دو سه دفعه مهناز می‌ره اون جا، دو سه

دفعه زری می‌آد، ولی وقتی اسم بگذارن هزار تا حرف توش درمی‌آد. باید محرم بشن، منتها شرط می‌کنیم که...» یک دفعه ساکت شد. مثل این‌که ملاحظه حضور امیر را کرد. امیر هم که خودش متوجه شده بود گفت: «من رفتم بخوابم.» خانم جون گفت: «وایسا مادر، اصلاً می‌خواستیم اینو ازت بپرسم که تو این قدر یار غاری با این محمد آقا، اخلاقش با هم که هستین، چه جوریه؟! آقا هست؟! سر به زیره?!»

امیر خندید و گفت:

- خاطر تون جمع، از اینم که شما می‌بینین آقا تره، من این قدر که از محمد مطمئنم از خودم نیستم.

مادرم با ناراحتی گفت: «وا، دیگه چی؟! مگه خودت چته?!»

امیر خندان گفت: «هیچی بابا مثال زدم. دیگه امر و فرمایشی نیست، زحمت رو کم کنم?!»

امیر که دور می‌شد همان‌طور که همه از پشت سر با مهربانی نگاهش می‌کردند، خانم جون با شیطنتی خاص گفت: «آقا، چشم شما روشن، مثل این‌که پسر ت هم برای خودش آبی گِل گرفته و شما خبر نداری!»

آقا جون هم خندید و گفت: «ای بابا، فقط خدا می‌دونه تو کله این‌ها چه خبره...» مادر گفت:

- ماشاالله، این قدر حرف توی حرف می‌آد حواس آدم پرت می‌شه.

آقا بالاخره شما چی می‌گی?!»

آقا جون گفت: «اول به خودش بگین، من که حرفی ندارم. بیان، حرف بزنن، تا خدا چی بخواد.» ولی از چهره‌اش معلوم بود که خوشحال است. مادر و خانم جون هر دو با هم گفتند: «ایشالله که خیر می‌خواد.» و مادر ادامه داد: «ما به خودش حرفی نزدیم، گفتیم اول به شما بگیم، اگه اجازه دادین از خودش بپرسیم. مبادا شما بگین نه. اونم بی‌خود فکر بیفته توی سرش، بالاخره چشم تو رو هستیم، همدیگه رو می‌بینن درست نیست.»

آقاچون گفت: «نه من که حرفی ندارم، توی این دوره و زمونه آدم به کی می‌تونه ندیده و نشناخته دختر بده؟!»

خانم جون فوری گفت: «آره مادر، حرف من م‌همینه. در ضمن جلوی امیر نخواستم بگم، بایست اگه قرار شد عقد کنن شرط کنیم که، این امانت باشه تا ایشاالله برن خونه خودشون.»

آقاچون در حالی که سرش را زیر می‌انداخت چیزی نگفت و من هم که از این حرف آخر سر در نیاورده بودم از جا پریدم، چون خانم جون گفت: «من پاشم برم ببینم خودش چی می‌گه؟!»

فوری نشستم سر جایم و سرم را باز به همان سجاف کدایی گرم کردم. خانم جون آرام آرام نزدیک می‌شد و من خدا خدا می‌کردم که رنگ و رویم خبر از حال درونم ندهد. وقتی خانم جون دم در، روی صندلی نشست و گفت: «خانم، خیاطی تموم نشد؟! مادر، لباس عروسیت چند روز طول می‌کشه، تموم بشه؟!» با خنده و سر به زیر انداخته گفتم: «ا خانم جون». خانم جون گفت: «حالا اونو بگذار کنار حواستو جمع کن ببین چی می‌گم.»

«گوشم به شماست». نمی‌خواستم نگاهش کنم. من که می‌دانستم چه می‌خواهد بگوید، فقط نمی‌دانستم چه عکس‌العملی باید نشان بدهم. تعجب کنم؟ خوشحال شوم یا خجالت بکشم؟ و از همه بدتر می‌ترسیدم حالت صورتم نشان دهد که می‌دانم. خانم جون گفت:

- وقتی از عصر تا حالا تموم نشده، توی این یک‌خورده وقت هم نمی‌شه. سر تو بلند کن گوش بده ببین چی می‌گم، عروس خانم!

احساس کردم دوباره صورتم گُر گرفت و داغ شد. خدا را شکر خانم جون پای شرم گذاشت و متوجه نشد از خوشحالی و شوق سرخ شده‌ام و گفت:

- وا خدا مرگم بده ببین شده مثل پول قرمز، مادر تو دیگه واسه

خودت خانمی شدی. دیر یا زود باید خانم یک خونه بشی. عروس شدن این قدر خجالت نداره، مادرت سن تو که بود چند وقت بود خونه داری می کرد.

بعد همان طور که توی چشم های من نگاه می کرد ادامه داد:
- مادر جون محترم خانم دم غروبی که آمده بود این جا، تو رو برای محمدش خواستگاری کرد. تو چی می گی؟!

ناخود آگاه لبم را گاز گرفتم و سرم را پایین انداختم. این بار دیگر واقعاً خجالت کشیدم، چون می ترسیدم خانم جون از نگاهم پی به شوق درونی ام ببرد. ولی خانم جون گفت: «مادر این که نشد، تو چرا هی رنگ و وارنگ می شی؟! منم و تو، کار حلال و شرعی و عرفی هم هست، خدایی نکرده دزدی و هیزی نیست که خجالت بکشی، یک کلام بگو آره یا نه؟!»
با موزیگری باز خودم را لوس کردم و بعد از چند لحظه مکث آرام گفتم: «من نمی دونم هر چی شما و آقا جونم بگین.»

خودم از خودم حرصم گرفتم، آخه مودی اگه حرف هایشان را نشنیده بودی، باز هم این قدر محکم می گفتی «هر چی شما بگین؟!»
خانم جون گفت: «مارو بگذار کنار. ما حتماً راضی بودیم که از تو سؤال می کنیم. خودت چی می گی؟ محمدرو قبول داری؟»

سرم را بلند کردم ولی نتوانستم حرفی بزنم و دوباره سرم را پایین انداختم، در حالی که نمی توانستم جلوی لبخند زدنم را بگیرم. خانم جون آهی کشید و با خنده گفت: «سکوت تنها علامت رضاست، ولی این قندی که توی دل تو آب می کنن...» نگذاشتم حرفش تمام شود و خودم را انداختم توی بغل خانم جون و با صدایی که سعی می کردم رنجیده باشد گفتم:

-! خانم جون.

خانم جون همان طور که به موهایم دست می کشید گفت: «ای مادر

اونی که شما توی آینه می‌بینی، ما توی خشت خام می‌بینیم. این موها که توی آسیاب سفید نشده» و خندان و با آرامی همان طور که مرا از خود دور می‌کرد، اضافه کرد: «پاشو، دیگه وقتشه خودت بچه بغل بگیری زن گنده، نه این‌که توی بغل من خودتو قایم کنی». با سختی از جا بلند شد و راه افتاد و دور شد.

من ماندم و یک دنیا فکر و خیال از عالمی که درش تازه به روی من باز شده بود. آن شب اولین شب عمرم بود که خوابم نمی‌برد. برای اولین بار بعد از این‌که همه خوابیدند، بیدار بودم و از پشت پنجره ستاره‌ها را نگاه می‌کردم و به گذشته‌ها فکر می‌کردم؛ به اولین روزهای آشنایی‌ام با زری، به محله و کوچهٔ باصفایمان، به حاج آقا و محترم خانم و مهربانیشان، به این‌که توی این خانه و این کوچه بزرگ شده بودم، به روزی که برای اولین بار به مدرسه رفتم و بوی اولین روز مهر ماه که احساس کرده بودم، به روزی که مادر بزرگ زری مرده بود و من که فقط هشت سالم بود از شلوغی و جنازه و صدای جیغ زن‌ها ترسیده بودم و محمد که آرام با چشم‌های اشک‌آلود مرا از شلوغی دور کرده و برده بود پیش زری که توی راه پله‌های پشت بام نشسته بود و گریه می‌کرد. آن روز من و زری و امیر و محمد، چهارتایی روی پله‌ها کنار هم چقدر گریه کرده بودیم و به سه سال بعد وقتی عروسی خواهر بزرگ محمد بود: خانهٔ ما مجلس مردانه بود، وقتی من و زری دو سه بار برای بردن وسایلی که مادر و خانم‌جون لازم داشتند به خانه رفته بودیم، محمد هر دومان را دعا کرده و گفته بود «حق ندارین هی بیاین توی مردونه.» و من چقدر از او بدم آمده بود که توی خانهٔ خودمان دعوایم کرده بود. به همین دو سال قبل فکر می‌کردم که یک روز گرم تابستان با زری توی حیاط دنبال هم می‌کردیم و با سروصدا و هیاهو به همدیگر آب می‌پاشیدیم که یک‌دفعه در زده بودند

و ما هر دو خیس آب فکر کرده بودیم مادر و محترم خانم هستند که از روضه برگشته‌اند، در را بی پروا باز کرده بودیم و در جا خشکمان زده بود، چون پشت در محمد خشمگین و عصبانی ایستاده بود. آن روز برای اولین بار با محمد چشم در چشم برای چند لحظه خیره مانده بودم و وقتی که محمد سرش را پایین انداخت من تازه به خودم آمدم و دوان دوان دور شدم، اما صدای عصبی محمد را که از خشم دورگه شده بود شنیدم که به زری اعتراض می‌کرد: «خجالت نمی‌کشی؟! همهٔ محله باید بفهمن که دارین آب تنی می‌کنین؟! صدای خنده‌تون تمام کوچه رو برداشته!» و دستپاچگی و معذرت‌خواهی زری و خشم و خجالت من که تا چند وقت سعی می‌کردم با محمد روبرو نشوم.

حالا که خوب دقیق می‌شدم و گذشته را توی ذهنم زیر و رو می‌کردم، انگار خودم هم تعجب می‌کردم. یعنی آن وقت‌ها هم من برای محمد مهم بودم؟! یعنی واقعاً حرکاتش در هزارها برخوردی که قبلاً داشتیم روی قصد خاصی بوده؟ من تا همین چند ساعت پیش از محمد بیش‌تر حساب می‌بردم و ناخودآگاه، مثل زری، به چشم برادری بزرگ‌تر به او نگاه می‌کردم. می‌ترسیدم مبادا از رفتارم عیب و ایرادی بگیرد و خودم بیش‌تر فکر می‌کردم این حس فقط برای این است که او برادر زری است. ولی حالا انگار همه چیز را طوری دیگر می‌دیدم، حتی احساس خودم را.

چرا این طور شده بودم؟! خودم هم سر در نمی‌آوردم. خانم‌جون راست می‌گفت، مثل این‌که اگر نمی‌فهمیدم بهتر بود. شاید هم همهٔ این‌ها را می‌دانستم ولی دقت نمی‌کردم!

باز فکرهای جورواجور به سرم هجوم آورد. همین پارسال زمستان بود که توی خانوادهٔ زری بر سر ازدواج برادرش مهدی با دختری که چند سال بود دوست داشت، کشمکش بود. آقای مهدی که سه سال بزرگ‌تر

از محمد بود تصمیم داشت با دختری ازدواج کند که می‌گفتند از هجده سالگی دوستش داشته. متنها مشکل از آن‌جا پیش آمده بود که اولاً توی خانواده‌هایی مثل ما رسم نبود خود پسر با دختری آشنا شود و ثانیاً این‌که دختری هم آزادی داشته باشد که با پسری آشنایی برقرار کند چیزی غیرقابل قبول بود. زری می‌گفت: «مادرم اینا می‌گن ما اصلاً خانوادگی به هم نمی‌خوریم.» و حاج آقا هم که در عین مهربانی و خوش قلبی خیلی باجذبه و جدی بود و توی خانه‌شان حرف حرف او بود، مخالف صددرصد قضیه بود. حاج آقا معتقد بود مهدی می‌تواند برای همسری دختر خیلی بهتری انتخاب کند. مهدی معتقد بود که بهتر بودن از نظر او زمین تا آسمان با نظر حاج آقا فرق می‌کند. حاج آقا می‌گفت: خود مهدی هم آخر سر نمی‌تواند با دختری که این قدر آزاد بزرگ شده زندگی کند و تازه در صورت ادامه زندگی رنگ خوشبختی و آرامش را نخواهد دید و پس فردا توی سر و کله خودش خواهد زد، اما حالا عقلش نمی‌رسد. مهدی می‌گفت که زمانه عوض شده و طرز فکر او خیلی با پدر و خانواده‌اش فرق می‌کند.

مخالفت حاج آقا از وقتی خود دختر و خانواده‌اش را دیده بود خیلی سخت‌تر شده بود و می‌گفت: این دختر مثل ماری خوش خط و خال است و با پررویی عقل مهدی را دزدیده و... و خلاصه بی‌چاره محترم خانم هم مثل تمام مادرها میان این کشمکش گیر افتاده بود؛ از طرفی سعی می‌کرد دل حاج آقا را به خاطر مهدی نرم کند و از طرفی تمام سعی خودش را برای سر عقل آوردن مهدی می‌کرد که در هیچ مورد هم موفق نمی‌شد.

شاید بیش‌تر سختی کار و کنار نیامدن مهدی و حاج آقا به این دلیل بود که مهدی از نظر خُلق و خو خیلی به حاج آقا شباهت داشت: مثل پدرش جدی، مصمم و حرف حرف خودش بود. این بود که هرچه

حاج آقا کارشکنی می‌کرد که ازدواج سر نگیرد، مهدی مصمم بود که به هر قیمتی این کار را بکند و یکی از شب‌ها که کار بحث حاج آقا و مهدی در اثر این حرف که حاج آقا گفته بود «این کار را بکن ولی تو روز خوش نمی‌بینی» خیلی بالا گرفته بود، محترم خانم سراسیمه آمد و از آقاجون خواست که واسطه بشود و نگذارد که مهدی به قهر از خانه برود.

من هم به اصرار زری که خانه ما بود، دنبال محترم خانم و آقاجون رفتم، ولی از صدای فریاد حاج آقا چنان ترسیدم که توی هشتی پشت در حیاط لرزان ایستادم و همراه زری از ترس صدایمان در نیامد. بعد که محترم خانم یاد ما افتاده بود، محمد را فرستاده بود ببیند ما کجاییم. محمد که دید هر دوی ما از سرما می‌لرزیم با تندى به زری گفت: «این جا جای وایساده، توی این سرما؟!» و وقتی زری گفت: «تقصیر اینه از صدای داد آقاجون ترسید نیامد تو» محمد چه مهربان لبخند زد و گفت: «یعنی شنیدن داد بابای من از قندیل بستن توی این هوا سخت‌تره؟!» من چقدر از این حرف خندیده بودم.

همیشه توی حرکات محمد، یک جور آرامش و تسلط خاص بود. حرف زدن، خندیدن و حتی محبت‌کردنش شیرین، آرام، سنجیده و دوست‌داشتنی بود. از یادآوری گذشته‌ها و دقت در آن‌ها چه حس شیرینی به من دست داده بود. چرا تا حالا آن قدر دقیق نشده بودم؟! شاید چون به محمد به چشم برادر زری نگاه می‌کردم نه شوهر خودم!!! چقدر یک شبه پررو شده‌ام؟! شوهر خودم!، حتی توی ذهنم هم این معنی برایم سنگین بود.

یکدفعه چشمم به دیوار روبرو افتاد. سایه شاخه‌های درخت‌های حیاط روی دیوار اتاق، مثل انبوهی دست بود که با هم تکان می‌خوردند. مثل آدمی که از خواب پریده، تازه یادم افتاد نیمه شب است و همه خوابند و من چقدر از تاریکی و تنهایی می‌ترسیدم. همیشه توی تاریکی

احساس می کردم کسی دنبالم می کند، یک موجود ترسناک که از تصورش نفسم بند می آمد. الان دوباره دستخوش آن وحشت عمیق شده بودم. حتی جرئت نمی کردم دست و پایم را تکان بدهم. شب های دیگر همیشه زودتر از همه می خوابیدم و برای نماز صبح آن قدر دیر بیدار می شدم که تقریباً هوا تاریک و روشن بود. سابقه نداشت تا این موقع شب بیدار باشم. داشتم از ترس خفه می شدم. می خواستم بدوم توی اتاق خانم جون، قدرت نداشتم. دلم می خواست فریاد بزنم، نمی شد. می خواستم لااقل بلند شوم و کلید برق را بزنم، غیر ممکن بود. خدایا چه کار کنم؟ چراغ راهرو روشن شد و من مثل فنر از جا پریدم توی راهرو و محکم برخوردم به امیر خواب آلود که یکه خورد و هراسان پرسید: «چی؟ چی شده؟!»

- هیچی تاریک بود می ترسیدم، تو رو خدا صبر کن برم توی اتاق خانم جون بعد چراغ رو خاموش کن، خُب؟!

امیر لحظه ای با نگاهی عاقل اندر سفیه خواب آلود و غرغرکنان نگاهم کرد و گفت: «تورو خدا ببین چه کسی رو می خوان شوهر بدن.» ولی من خوشحال از این که نجات پیدا کرده ام با عجله بالش و پتویم را برداشتم و پاورچین رفتم توی اتاق خانم جون که همیشه بوی گلاب می داد و هر وقت پا توی اتاقش می گذاشتم بوی تسبیح تربت خانم جون و چادر نماز سفید گلدارش توی مشامم می پیچید. در حالی که تازه از حرف امیر خنده ام گرفته بود خوابیدم. راست می گفت، مرا چه به شوهر کردن؟!

با صدای خانم جون که می گفت «خدا مرگم بده، تو کی اومدی این جا؟! نگاش کن روی زمین که استخون هات خورد شد!» چشم هایم را نیمه باز کردم. خانم جون که برای نماز بیدار شده بود گفت: «پاشو مادر، حالا که بیداری پاشو نمازت رو بخون، دارن اذن می گن. واسه چی اومدی این جا؟!»

خندیدم و دوباره چشم‌هایم را بستم. ولی خانم‌جون دست بردار نبود.

- پاشو حتماً که نبایس آفتاب که زد نماز بخونی! یک بارم سر وقت نماز بخون، گناهش گردن من!! دِ پاشو دیگه.

می‌دانستم دیگر فایده ندارد. حالا که چشم‌هایم را باز کرده بودم، دیگر خانم‌جون دست بردار نبود. به ناچار نشستم و سلام کردم. خانم‌جون گفت:

- سلام به روی ماهت، قراره عروس بشی سحرخیزم شدی؟! دوباره یادم افتاد. انگار خواب کاملاً از سرم پرید. یاد دیشب و محمد افتادم. در عرض چند ساعت زندگی آدم چقدر می‌تواند تغییر کند. تا همین دیروز صبح با این‌که از سر شب می‌خوایدم، به هزار زور برای نماز بلند می‌شدم و فقط فکر این بودم نماز را که خواندم، بپریم توی تخت و دوباره خواب. نه فکری، نه خیالی، ولی حالا؟!...

آب که به صورتم زدم چه حس خوبی داشتم. نسیم خنک صبح، صدای خروس‌ها، صدای اذان که از مسجد دور می‌آمد. بوی یاس‌ها که هنوز از توی حیاط می‌آمد و چشم‌های من که امروز همه چیز را طوری دیگر می‌دید. یادش به خیر. هیچ حسی توی این دنیا قشنگ‌تر از این نیست که بدانی به کسی تعلق داری و برای کسی عزیزی. این‌که آدم بداند یک نفر به او فکر می‌کند، یک نفر دوستش دارد، انگار وجود آدم را برای خودش هم عزیز و دوست‌داشتنی می‌کند و من آن روز این حالت را داشتم. برای اولین بار این حس شیرین را تجربه می‌کردم، حس این‌که برای یک نفر عزیزم: محمد دوستم دارد.

شاید او هم دیشب به من فکر می‌کرده و حالا که برای نماز بیدار شده؟... یعنی الان او هم بیدار است؟

حالا بعد از سال‌ها فهمیده‌ام؛ حس دوست داشتن، حس عاطفی و

کشش روحی، حس تعلق خاطر که بدون هیچ گونه رنگی از شهوت و خواست‌های جسمی باشد، قشنگ‌ترین حس‌های دنیاست. حسی مقدس است و شیرین که اگر کسی فقط یک بار در زندگی‌اش تجربه کند، تازه می‌فهمد منظور خداوند از عشق و مهر و محبت چیست و آن آدم در عین این‌که خوشبخت‌ترین بنده‌های خداست، می‌تواند بدبخت‌ترین هم باشد. چون اگر این حس را تجربه کنی و از دست بدهی، دیگر رוח آرام نمی‌گیرد و به چیزی غیر از آن حس، رضایت نمی‌دهد. می‌شود گفت بدبخت کسانی که یک بار هم طعم این نعمت بی‌همتای الهی را نچشیده‌اند و بدبخت‌تر کسانی که یک بار این نعمت را داشته‌اند و از دست داده‌اند.... بگذریم.

آن روز برای اولین بار نه با خواب‌آلودگی و عجله، با آرامش و طراوت دست و صورتم را شستم، وضو گرفتم و نماز را شمرده و آرام خواندم؛ درست مثل خانم جون. نمی‌دانم چرا اصلاً خوابم نمی‌آمد. با آن‌که شب قبلش فقط سه چهار ساعت خوابیده بودم، ولی سرحال بودم. نسیم صبح که به صورتم می‌خورد و آسمان که کم‌کم رو به روشنایی می‌رفت چقدر لطیف بود و قشنگ. اصلاً آن روز همه چیز به نظرم قشنگ بود و من هنوز خیلی خام‌تر از آن بودم که بفهمم این دل آدم است و احساس قلبی‌اش که باعث می‌شود دنیا قشنگ یا زشت باشد.

وقتی آدم از درون راضی و خوشحال است، وقتی قلبش گرم و دلش شاد است احساس می‌کند همه چیز زیباست و همه خوشبختند. برعکس مواقعی که از درون تکیده و غمگین و درمانده است، قشنگ‌ترین منظره‌های دنیا برایش تیره و تار است و رنگ غم دارد، چون خودش دلش گرفته، فکر می‌کند همه غمگینند. این هم یکی از اشتباه‌های همیشگی بشر است که همه چیز را قیاس به نفس می‌کند. برای همین است که آدم‌های خوشبخت حس همدردی را آرام آرام از دست می‌دهند، چون نمی‌توانند

بفهمند آدمی که رنج می‌کشد و در تنگناست چه می‌گوید، و آدم‌های بدبخت درست برعکس. دقیقاً مثل وقتی است که عینک به چشم داری. با عینک دودی مگر می‌شود جایی را روشن و آفتابی دید؟! خود من هم حالا بعد از سال‌ها، باز هم گمان می‌کنم که فهمیده‌ام. چون همیشه بین عمق حقیقت‌های زندگی و برداشت‌های ما تفاوت‌های زیادی هست و معمولاً آدم‌ها برداشت سطحی از مسائل را با فهمیدن و درک درست اشتباه می‌گیرند. آن روز پنجشنبه بود و ما کلاس خیاطی نداشتیم. دلم می‌خواست زری بیاید و بفهمم توی خانه آن‌ها چه خبر است. یا لاقل محترم خانم بیاید. ولی هیچ خبری نبود. کاش لاقل مریم بود. دلم می‌خواست با یکی حرف بزنم. حالا چه موقع مسافرت رفتن بود؟! یکدفعه از بی‌معرفتی خودم خنده‌ام گرفت. الان یک هفته بود مریم مسافرت بود، ولی چون زری پیشم بود، اصلاً یاد مریم نیفتاده بودم، اما حالا که تنها شده بودم!... راستی که عجب دوست با معرفتی بودم!

مریم دوست مشترک من و زری بود که چهار سالی می‌شد با هم دوست بودیم. خانه‌شان نسبتاً دور بود. منتها چون مسیرمان یکی بود، اول توی مدرسه و بعد در راه رفت و برگشت بیش‌تر آشنا شدیم و یک بار که مادر سفره‌نذری داشت مریم و خانواده‌اش را هم دعوت کردم و باب آشنایی خانوادگی باز شد و یواش یواش مریم شد دوست صمیمی من و زری و مادرش اکرم خانم دوست و در عین حال خیاطِ مادرم و محترم‌خانم. مریم فقط یک خواهر بزرگ‌تر از خودش به اسم مهتاب داشت. پدرش چند سالی بود فوت کرده بود و از قرار مادرش با خیاطی چرخ زندگیشان را می‌چرخاند. به هر حال مریم برای یک هفته همراه اکرم خانم و مهتاب رفته بود یزد، زادگاه مادر و پدرش. وای وقتی که برمی‌گشت و می‌فهمید محمد از من خواستگاری کرده، چقدر تعجب می‌کرد!!!

با صدای زنگ از جا پریدم. حتماً زری بود. علی که سلام کرد،